

زنان تئاترساز ایرانی در آلمان

چند جمله به جای مقدمه:

محتما آنانی هم که از دست اندرکاران تئاتر نیستند و فقط به این هنر علاقه دارند و پدیداری هایش را دنبال می کنند، مشکلات اصلی تئاتر ایرانی در خارج کشور را می شناسند: کمبود تماشاچی، نبود بودجه، کمبود منتقد کارشناس، کم توجهی رسانه ها ...

چه چیزی باعث می شود که با وجود این مشکلات، هنوز شماری از تئاتری های ایرانی در خارج کشور فعال باشند؟ اینها آیا "عاشقانی" هستند که از رنج فراوان برای رسیدن به "معشوق" لذت می برند؟

تصمیم گرفتیم که به جای حلاجی از دور و گمانه زنی و نتیجه گیری های نامطمئن، نخست نظر کارشناسان را جویا شویم.

برای این منظور نخست به سراغ چند تن از زنان تئاترساز فعال در آلمان رفتیم و از آنها تقاضا کردیم، برای دویچه وله مطلبی در رابطه با کارشان، انگیزه شان و تجربه هایشان بنویسند.

آن چه در پی می آید، حاصل تامل آنها بر این تقاضای ماست.

۱۰ سپتامبر ۲۰۰۷

نیلوفر بیضایی: تشنه ی کار کردن به زبان فارسی ام

نیلوفر بیضایی: «احساس می کنم قطع ارتباط زبان تئاتری ام با زبان فارسی به نوعی از دست دادن دوباره ی وطنم است . پیش از هر زمان تشنه ی کار کردن به زبان فارسی ام»

نیلوفر بیضایی از زبان خودش:

خروج از ایران

بیست و دو سال پیش ناچار به ترک ایران شدم. در آن هنگام ۱۸ سال داشتم و تازه دبیرستان را تمام کرده بودم. پیش از آن به هیچ وجه در مخیله ام نمی گنجید که زمانی ناچار شوم کشورم را ترک کنم. اما انقلابی که در ایران رخ داد، برای من و همچنین هزاران و به عبارتی چند میلیون ایرانی، سرنوشت دیگری را رقم زد. من در زمان انقلاب ایران دوازده سال داشتم و همراه با نوجوانان پر شور دیگر و تحت تاثیر آن فضای انقلابی در تظاهرات فعالانه شرکت می کردم. دانش آموز سال دوم راهنمایی مدرسه ی خوارزمی بودم و یادم می آید که برای شرکت در تظاهرات و در حالی که مدیر مدرسه درهای مدرسه را قفل می کرد تا ما از مدرسه بیرون نرویم، از دیوار مدرسه بالا می رفتیم و به سوی دبیرستانی های خوارزمی که یک خیابان بالاتر از ما بودند می شتافتیم تا به تظاهرات برویم. من در همین سالها به جریان فکری چپ گرایش پیدا کردم. یک سال بعد متوجه شدیم از درون انقلابی که به گمان ما برای رهایی از استبداد فردی و تحقق آزادی بوقوع پیوسته بود، بدست خود ما غولی از شیشه بیرون آمده که با ادعای حقانیت مطلق ایدئولوژیک با قدرت تمام به سرکوب دگراندیشان کمر بسته است.

پدرم در سال ۵۸ بعد از سال‌ها تدریس در دانشگاه تهران در رشته‌های تئاتر و سینما با حکمی به امضای رئیس وقت دانشگاه تهران اخراج شد. عمه و عمویم که هر دو معلم بودند، به جرم مسلمان نبودن از ادامه‌ی شغل خود محروم شدند. دخترعمه‌هایم در حالی که یکی از آنها در حال اتمام تحصیل در مدرسه عالی سینما و تلویزیون بود و دیگری از دانشجویان ممتاز رشته‌ی انفورماتیک بود، اخراج شدند. در سالهای ۵۹ و ۶۰، من در حالی که چهارده - پانزده ساله بودم، به جرم پخش اعلامیه و داشتن روزنامه به زندان افتادم. در همان دوره‌ی کوتاه زندان با مردان و زنان و عمامه به سران خشمگینی روبرو شدم که باور به حقانیت تام ایدئولوژی از آنها حیوان‌هایی درنده‌خوی ساخته و با رکیک‌ترین فحش‌ها و آزار روحی و جسمی، غیر انسانی‌ترین انواع خشونت را نسبت به ما اعمال می‌کردند.

در سال ۶۰ و در حالی که کلاس اول نظری دبیرستان خوارزمی بودم و با توجه به این که اکثر شاگردان خوارزمی گرایش‌های سیاسی گوناگون داشتند، مدرسه‌مان به اشغال زنان حزب الله در آمد و منحل اعلام شد. پس از چند ماه سرگردانی ما را در دو مدرسه تقسیم کردند و هر روز تحت کنترل شدید انجمن اسلامی‌ها قرار داشتیم و به هر بهانه‌ای به دفتر احضار و تهدید می‌شدیم. ما را حتی از حق دوستی و صحبت با دانش‌آموزان دیگر محروم کرده بودند. کم‌کم دستگیری‌ها و اعدام‌ها اوج گرفت و از مدرسه‌ی ما برخی دستگیر و برخی اعدام شدند. همچنین برخی را در مصاحبه‌های تهوع‌آور تلویزیونی در حالی که زیر شکنجه تواب شده بودند، می‌دیدیم. این روزها و سال‌ها سخت‌ترین سال‌های زندگی من بود.

کودکی و نوجوانی ما در زیر بار واقعیت بی‌رحم به فجیع‌ترین شکل نابود شده بود و ما بسیار زود طعم تلخ خشونت و حذف را چشیدیم. به هر حال من تحت چنین شرایطی مدرسه را به پایان رساندم، اما کابوس‌های آن دوران هنوز و پس از گذشت بیش از دو دهه همراه من است. این کابوسها حتی یاد بمباران‌های تهران در دوران جنگ ایران و عراق را نیز در ذهنم کم‌رنگ می‌کند. چون تهدید روزانه‌ای که من و امثال من با آن روبرو بودیم، نه از سوی دشمن خارجی که از سوی هموطنانمان بر ما اعمال می‌شد.

با وجود این که از حدود شانزده سالگی از فعالیت سیاسی کناره‌گرفته بودم و سعی می‌کردم به زندگی "عادی" بازگردم، اما هم‌چنان کنترل‌ها، فشارها و تهدیدها و حس عدم امنیت ادامه داشت. عملاً امکان حضور اجتماعی از من و بسیاری دیگر، آنهم در آغاز جوانی گرفته شده بود. سوی دیگر ماجرا دیدن مردمی بود که با سکوت و گاه با همراهی در تداوم جنایت بنحوی سهمیم بودند و این برای من درد بزرگی بود.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم روزی را که شاهد شلاق خوردن یک دستفروش در ملاء عام بودم. حال تهوع به من دست داده بود و تاب ماندن و دیدن را نداشتم. اما با کمال تعجب دیدم که مردم ایستاده‌اند و بدون کوچک‌ترین اعتراضی آن صحنه‌ی دردناک تحقیر یک انسان را نظاره می‌کنند. چهره‌های بی‌تفاوت آن مردم چنان هراسی در من ایجاد کرد که تمام سختی‌های آن سال‌ها نتوانسته بود در من بوجود بیاورد. نه، این آن مردمی نبودند که من می‌شناختم یا گمان می‌کردم که می‌شناسم. نه، من نمی‌خواستم و نمی‌توانستم یکی از آنها باشم. اینجا بود که تصمیم گرفتم ایران را ترک کنم. آیا این تصمیم یک انتخاب آزادانه بود؟ نه، چون شرایط چنین انتخابی وجود نداشت و همه‌ی درها بسته بود.

ورود به آلمان و تحصیل

سال ۱۹۸۵ به آلمان آمدم. در آغاز پیش از هر چیز تلاش کردم زندگی "عادی" را از سر بگیرم و به نوعی کابوس گذشته را فراموش کنم. در هایدلبرگ شروع به یادگیری زبان آلمانی کردم و بسرعت دوستان زیادی از ملیت‌های گوناگون یافتم. یک سال بعد از دانشگاه فرانکفورت پذیرش

گرفتم و به این شهر آمدم. در سال ۱۹۸۸ پس از پایان دوره ی یک ساله ی کالج، تحصیل دانشگاهی را در رشته های ادبیات آلمانی، تئاتر-سینما و تلویزیون و تعلیم و تربیت آغاز کردم و در سال ۱۹۹۴ مدرک کارشناسی ارشد گرفتم. در همین دوران با آثار بزرگان تئاتر آلمان و جهان آشنا شدم. دیدن کارهای رابرت ویلسون، پینا باوش، پیتر سلارز (با پیتر سلرز اشتباه نشود)، (رضا عبدو، ووستر گروپ، آریان منوشکین ... دیدن من را نسبت به تئاتر و امکانات آن گسترش داد و به من یاری رساند تا به زبان و فرم کاری خودم نزدیک شوم و مفهوم تئاتر را در عرصه ای فراتر از اقتدار متن و بیان یعنی در دنیای تصویر، اهمیت دقت در ترکیب اجزاء برای رسیدن به کل، اهمیت زمان در نمایش، به زبان ناگفته های لابلای سطور در اشاره ها و فضاسازی، در شناخت آرشیتکتور صحنه، در شناخت تئاتر بعنوان محل تلاقی شاخه های گوناگون هنری، در شناخت اهمیت زبان بدن در تئاتر، در آشنایی با مینیمالیسم در تئاتر و در کل در شناخت تئاتر پسا برشت بجویم.

تئاتر

تئاتر را از کودکی دوست داشتم و این شانس را داشتم که زیاد تئاتر ببینم و همچنین این شانس بزرگتر را که با پشت صحنه ی تئاتر آشنا شوم. من از کودکی شیفته ی دیدن کار و تلاش یک گروه بزرگ برای ساختن یک نمایش بودم و بخت با من بود که در سنین کودکی توانستم بارها در پشت صحنه تئاتر حضور داشته باشم. با اینهمه باید بگویم که در کودکی بیش از هر رشته ی هنری شیفته ی باله بودم و حدود شش سال هم (تا یکسال بعد از انقلاب) به کلاس باله می رفتم. آرزوی کودکی من این بود که بالرین بشوم. آرزویی که پس از انقلاب و در اثر تغییر مسیر زندگی و محدودیتهای این رشته رنگ باخت، اما تاثیر خود را تا همین امروز بر کار تئاتری من حفظ کرده است.

حداکثر از زمانیکه آغاز به نوشتن نمایشنامه و کارگردانی تئاتر کردم (سال ۱۹۹۴) متوجه شدم که کار کردن بزبان فارسی برایم یک امر حیاتی است. دوری از سرزمینی که ریشه های من در آنجاست یا از دست دادن ناخواسته ی میهن، باعث شد که من به بازسازی وطنم در قالب زبان محتاج شوم. هویت جویی مسئله ی اصلی آثار من است. هویت زنانه، هویت مردانه آنگونه که در تفکر سنتی تبیین می شوند در تقابل با واقعیت وجودی زنان و مردانی که بدنبال تغییر و تحول در تعاریف کلیشه ای و از پیش تعیین شده هستند، یکی از وجوه کار تئاتر مرا تشکیل می دهد. تامل در اینکه انسانی که در فضای جبر و در بند بایدها و نبایدها رشد می کند با چه تناقضاتی درگیر است. در آثار من انسانهای حاشیه ای، حذف شدگان، رانده شدگان و جستجوی فردیت گم شده ی آنها که در هیاهوی هیستریک جمعی زیر دست و پا له می شوند، در مرکز توجه قرار دارند.

از سال ۹۴ که گروه تئاتر "دریچه" را تاسیس کردم. تاکنون یازده نمایشنامه بروی صحنه برده ام و بجز یک وقفه ی یک ساله هر سال یک نمایش بروی صحنه برده ام.

کار تئاتر کار طاقت فرسایی است. به خصوص وقتی در جای خودت نباشی و از حمایت مالی و معنوی کمی برخوردار باشی. به خصوص در شرایط پیچیده ی خارج از کشور که برای تداوم کار هنری فارغ از دسته بندی های مصنوعی و حفظ استقلال، بهای گزاف تنهایی را باید بپردازی. من خود را نه وامدار هیچ دولتی می دانم و نه متعهد به هیچ جهان بینی که بخواهد برایم حد و مرز روشن کند. برای همین و چون طبع و روحیه ی من اصولاً با پذیرش سانسور به هر شکل که می خواهد باشد سازگار نیست، بسیاری مواقع ترجیح داده ام تنها بمانم، اما کاری را که دوست ندارم انجام ندهم.

من در این سال ها با همکاران و گروه های گوناگونی از نابازیگران تا بازیگران حرفه ای، از بازیگران ایرانی تا بازیگران آلمانی و همچنین بازیگرانی از ملیت های دیگر کار کرده ام.

اکثر تجربه های من با هر دو گروه بسیار مثبت بوده و بخت این را داشته ام که با کسانی کار کنم که پا به پای هم از جان و روان مایه گذاشته ایم. در نگاهی به این سال ها از این خشنودم که بیش از هر کس به خودم سخت گرفته ام و به دنبال راه سهل و آرائه ی کارهای سرهم بندی شده برای خالی نبودن عریضه نبوده ام.

فکر می کنم نمایش هایم در دوره ای تاثیر خاص خود را بر فضای نمایشی خارج از کشور گذاشته اند و از این بابت احساس غرور می کنم. زمانی که با "بانو در شهر آینه" و "مرجان، مانی و چند مشکل کوچک" مسئله ی زن را به عنوان موضوع محوری آثارم طرح کردم، علیرغم این که با برخوردهای گاه نامطبوع روبرو شدم و متهم به اینکه مسئله ی زنان را در برابر "مسائل اصلی" عمده می کنم و یا این که "ضد مرد" هستم و یا زمانی که یک همجنس گرا در نمایش من از خود سخن گفت، تهمت خوردم که قییم همجنس گراها شده ام و یا این که "انحراف" را تبلیغ می کنم، اما امروز دیگر این مسئله تابو نیست یا کمتر تابوست. فکر می کنم موفق شدم که مسائلی را که دغدغه ی فکری ام بود با زبان هنر به درون جامعه ی ایرانی ببرم و خوشحالم که بسیاری از کسانی که آن روزها به برجستگی مسئله ی زن در آثار من معترض بودند، امروز خود به طرح این مسئله روی آورده اند.

در تئاتر همواره سعی کرده ام از تکرار خودم بپرهیزم و در هر کار نمایشی امکانات جدیدی را تجربه کنم. با این همه عناصری هستند که در کارهای من از زوایای گوناگون تکرار می شوند و این تکرار آگاهانه است.

از مقطعی که با نمایش "بوف کور" آغاز شد، همکاری من با غیر ایرانی ها گسترده تر شد. بجز اجرای بوف کور به زبان فارسی، این امکان پیش آمد که بتوانم یک اجرای دو زبانه از بوف کور را همراه با یک کارگردان و دو بازیگر آلمانی که به تیم ایرانی ما پیوستند، در شهر ماینس اجرا کنم. یک سال بعد به دعوت یک گروه تئاتر سوئیسی به نام مارالام، نمایشنامه ای نوشتم که به کارگردانی یک سوئیسی اجرا شد و در سال گذشته این امکان را یافتم که دو نمایشنامه به زبان آلمانی و با بازی بازیگرانی از ملیتهای گوناگون بروی صحنه ببرم. همه ی این تجربه ها در حین اینکه بسیار مثبت بود، من را در یک وضعیت روحی بحرانی قرار داده که تا بحال بدین گونه تجربه نکرده بودم.

احساس می کنم قطع ارتباط زبان تئاتری ام با زبان فارسی، به نوعی از دست دادن دوباره ی وطنم است و با وجود این که می دانم برای رشد و امکان پیشرفت، باید به زبان آلمانی کار کنم، پیش از هر زمان تشنه ی کار کردن به زبان فارسی ام و انگار حس غربت دوباره ای به من دست داده است.

دلم برای زبان فارسی تنگ شده، همین.

<http://www.dw-world.de/dw/article/0,2144,2775873,00.htm>

لینک اصلی: